

چشم ما بر ما هتایی دیگر است  
 این خیال ما و خوابی دیگر «  
 روی ما شسته با آبی دیگر «  
 عین ما بر ما حجای بی دیگر «  
 خیر او بر ما نوابی دیگر «  
 نزد ما عالیجنای بی دیگر «

نور رویش آفتابی دیگر است  
 گر کسی بیند خیال او بخواب  
 آب چشم ما بهر سو میسرود  
 موج در یائیم و دریا عین ما  
 ساقی ما می بما بخشد مدام  
 هر چه می بینی چو آن مخلوق اوست

نعمت الله در خرابات مغان  
 عاشق و مست و خرابی دیگر است

سایه او ما هتایی دیگر «  
 تاب او را پیچ و تابی دیگر «  
 گفت آری این خوابی دیگر «  
 خوش بود این خواب خوابی دیگر «  
 تا بدانی کان شرابی دیگر «  
 این نعماندن هم حجای بی دیگر «  
 قول ما خود از کتابی دیگر «  
 جام ما آب و حبابی دیگر «

نور رویش آفتابی دیگر است  
 زلف او در تاب رفت از دست دل  
 گفتش جان و دل و جانان توئی  
 نقش می بندم خیالش را بخواب  
 جرعه جام شراب ما بنوش  
 ای که میگوئی حجاب من نماند  
 گفته ما را بود ذوقی دیگر  
 جام پر آبست نزد ما حباب

سید ما تا غلام عشق اوست  
 در جهان عالیجنای بی دیگر است

تخت دل در حدایتی دیگر «  
 بشنو او را خلایقی دیگر «  
 حسن ما را ملاحظی دیگر «  
 عاشقان را نهایتی دیگر «  
 کاین سخن از روایتی دیگر «  
 ذوق ما ذوق و حالنی دیگر «

ملك جان در ولایتی دیگر است  
 قول مستانه که ما گوئیم  
 دلبران در جهان فـسـرا و آند  
 عاقلان را نهایتی است ولی  
 وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ مِیگو  
 در خرابات رند سر مستیم

نعمت الله خدا بهما بخشید  
این عنایت عنایتی دیگر است

دردل ما عشق از جان خوشتر است	جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه	گنج او در کنج ویران خوشتر «
خوش بود يك جام می شادی ما	بلکمی خوردن قران خوشتر «
آب چشم ما بهر سو میرود	عین ما از بحر عمان خوشتر «
راز دل با غیر پیدا کی کنم	سر اردر سینه پنهان خوشتر «
صوت بلبل خوش بود در گلستان	مجلس ما از گلستان خوشتر «

نعمت الله اگر تور باشد خوش است  
ور نباشد مفلسی ز آن خوشتر است

عمر خوش باشد ولی بیار همدم خوشتر است	یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوی دردماست	گر چه دلریشیم زخم او زمرحم خوشتر «
مجلس عشقت و رندان مست و ساقی در حضور	این چنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر «
يك دمی با همدمی و گوشه میخانه	از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر «
جان و جانان هر دوسر مستند و با هم روبرو	جمع این باران اگر باشند با هم خوشتر «
نور چشم ماست از بنشسته خوش بر جای خود	خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر «

نعمت الله سر خوش است از ذوق میگوید سخن  
هر چه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است	زخم خار جور او از مرحم گل خوشتر است
راحت کای و جزوی هر دورا خوش یافتیم	ذوق جزوی هست اما لذت گل خوشتر «
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی	جام درد درد او از ساغر مل خوشتر «
عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشی	گر می دلسوز عاشقی از قر نقل خوشتر «

مجلس عشقت و دلسر مست و سید در نظر  
در چنین گامش نوای ما از بلبل خوشتر است

ساقی سر مست ما یاری خوش است  
 گر دو صد جان را بیک جرعه خرنند  
 عشق بازی کار بیکاران بود  
 بر سر دار فنا بنشسته ایم  
 بلبل مستیم در گلهزار عشق  
 پر بود تکرار در گفتار ما  
 خوش حریفانیم و شماری خوش است  
 زود بفروشش که بازاری خوش «  
 کار ما میکن که این کاری خوش «  
 خوش سرداری و سرداری خوش «  
 بزم عشاق است و گلزاری خوش «  
 تو خوشی بشنو که تکراری خوش «

نعمت الله مست و جام می بدست  
 باده نوشی با چنین یاری خوش است

نور دل مدام نور عشق است  
 در طریقی که نیست پایانش  
 پادشاهی صورت و معنی  
 در محیطی که مادر آن غرقیم  
 آن حباتی که روح می بخشد  
 قول مستانه که می شنوی  
 جان عاشق مسخر عشق است  
 عاشقی جو که رهبر عشق «  
 نزد عشاق در خور عشق «  
 حاصلش یافت گوهر عشق «  
 چشمه آب کوثر عشق «  
 يك دو حرفی ز دفتر عشق «

نعمت الله که میر مسنان است  
 از سر صدق چاکر عشق است

سرم سر گشته سودای عشق است  
 بدان دیده که بتوان دید او را  
 حقیقت سرمه چشم خردمند  
 ز غبرت غیر او از دل بدر کن  
 بشمع عشق جان و دل بسوزان  
 مگو از دی و از فردا و فردا  
 دلم آشفته غوغای عشق است  
 دو چشم روشن بینای عشق «  
 غبار گرد خاک پای عشق «  
 که غیر دل دگر نه جای عشق «  
 چوپروانه گرت پروای عشق «  
 که امروز وعده فردای عشق «

تن تنها در آسید خلوت  
 که در خلوت تن تنهای عشق است

چشم مستش ترك عیاری سنوش است  
 جان فدای عشق جانان کن روان  
 بر سر دار قسا بنشین خوشی  
 دلبر از صد جان بیک جو می خرد  
 کار بی‌کاریست کار عاشقان  
 سینۀ ما مخزن اسرار اوست  
 مجلس عشقت و ما مست و خراب  
 گر گران باری مثال از بار بار

زلف او هندوی طراری خوش است  
 گر تو را میلی بدلداری خوش «  
 ز آنکه اینجا جای سرداری خوش «  
 زود بفروشش که بازاری خوش «  
 کار ما میکن که این کاری خوش «  
 او بدست آور که اسراری خوش «  
 خوش خراباتی و خماری خوش «  
 بار بار از میبری باری خوش «

بنده سید شدم از جان و دل  
 این سخن صدق است و اقرار خوشنت

در محبت جان اگر بازی خوش است  
 یار کرمانی اگر چه خوش بود  
 رند سر مستیم و با ساقی حریف  
 چند گردی تو بخود گرد جهان  
 ساز ما را ذوق خوشتر میدهد  
 عشق سلطان است و تخت دل نشست  
 سیم قلب تو ندارد رونقی  
 در طریق عاشقی چون عاشقان

گر کنی بازی چنین بازی خوش است  
 دلبر سر مست شیرازی خوش «  
 با حریف خویش ده سازی خوش «  
 یک دمی با خویش بردازی خوش «  
 ساز ما را گر تو بنوازی خوش «  
 خانه را با عشق بردازی خوش «  
 سیم قلب خویش بگدازی خوش «  
 هر چه داری جمله در بازی خوش «

یک دمی با سید رندان بس ساز  
 تا بدانی ذوق ده سازی خوشنت

عشق جانان در میان جان خوش است  
 درد بیدرمان او درمان ما  
 حال سودائی زلف یار من  
 عشق و گنجی و دل و پیرانه

راز دلداری از جهان پنهان خوش است  
 در دلم این درد بیدرمان خوش «  
 همچو زلفش میبرد سامان خوش «  
 آنچه آن گنجی در این و بران خوش «

جرعه دُردی درد عشق او  
جان ماراده که جان را آن خوش است  
حال دل با عشق دلبر خوش بود  
جان ما پیوسته با جانان خوش «

نعمت الله هست و جام می بدست

جاودان در بزم سر مستان خوش است

نور روی او با دیدن خوش است  
گر داو چون دیده گرد بدن خوش است

حال عشق از عقل میپرسی پرس  
ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش «

کار بیگانه ریست کار عا شقی  
اینچنین خوش کار و ز بدن خوش «

گفته مستانه ما خوش بود  
روتو خوش بشنو که بشنیدن خوش «

بگذر از نقش خیال غیر او  
روی دل از غیر پیچیدن خوش «

نزد ما سر که فروشی هیچ نیست  
می براند مست بخشیدن خوش «

خوش بود آئینه گیتی نما

نعمت الله را در آن دیدن خوش است

چشمه چشم ما بر آب خوش است  
سر آبی درین سر آب خوش است

در ضعیف و متیر هر ذره  
دیدن نور آفتاب خوش «

جامی از می بگردد و پر می کن  
که چنین جام پر شراب خوش «

عین آیم و تشنه میگردیم  
نزد ما آب پر حباب خوش «

آفتاب بی ز ماه بسته نقاب  
روشنش بین در این نقاب خوش «

خوش بود بی حجاب دیدن او  
ور بود نیز در حجاب خوش «

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهدیگر خوش است  
آنچنان می در چنین ساغر خوش است

دیجاس عشقت و ما مست و خراب  
ما چنین هستیم و ساقی سر خوش «

هر که او با ما درین دریا نشست  
از سرش خوش تا پاشنه در در خوش «

جان بجانان دل بدلبر داده ایم  
دردل ما عشق آن دلبر خوش «

گو هر در یتیم از ما بجو      گریه دست آری چنین گوهر خوش است  
 عود دل در مجمر سینه بسوخت      بوی خوش ما را درین مجمر خوش  
 نعمت الله دارد از سید نشان      این نشان آل پیغمبر خوش  
 در سرا پرده جلالوت جانانه خوشست  
 آنچنان کنج خوشی در دل ویرانه خوشست

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان      عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست  
 جنتی را که در او دوست نیایی سهل است      یارا گریه دست دهد گاو شه میخانه  
 گفته عاشق سرمست بخوان مستانه      ز آنکه دره مجلس ما گفته مستانه  
 قدمی نه نفسی صحبت ما را در یاب      بی تکلف بر ما صحبت رندانه  
 هر که درویش بود میل بشاهی نکند      دل در ویش بآن همت شاهانه

نعمت الله بدست آری که سرمست خوشی است  
 ز آنکه این سید مستانه مردانه خوش است

این خوش است و آن خوش است و این و آن بنام خوش است      جان جانان خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است  
 این همه جام مریع پر ز می داریم ما      با حریف سر خوش و با ساقی همدم خوش است  
 عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما      گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است  
 خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم      ز آنکه میگویند جام پادشه با جم خوش است  
 گرچه دن ریشم مرهم را نینخواهیم ما      زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوش است  
 چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات      اینچنین نور خوشی در دیده هالم خوش است  
 مجلس عشقت و سید مست و زندان در حضور  
 جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان من با صحبت جانی خوش است      صحبتیم با آنکه هیدانی خوش است  
 ملک ماهان است و ما چون آفتاب      مهر ما با ما ماهانی خوش  
 دل باو دادیم و نیکو میبرد      دلبر سرمست گرمانی خوش  
 پادشاهی میکنم از عشق او      آری آری ذوق سلطانی خوش

از سر ذوق است این گفتار ما گگر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیت

جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست	خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان بر خاست خوش	بر در یکتای بیعتا « «
عقل مسکین زیر دست عشق شد	عشقی مستولیت بر بالا « «
هر که چون ما همنشینی را نیافت	کی تواند همچو ما تنها « «
هر که سر در پای خم می نهاد	جاودان افتاد و شد از پنا « «
گردد کی گردد بگرد دانش	رند دریا دل که او با ما « «

نعمت الله مجلسی آراسته

در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با ما در این دریا نشست	یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخواست دل	بر در یکتای بیعتا « «
در خرابات مغان ما را چو یافت	مجلسی خوش دید و خوش آنجا « «
چون سردار فتنا دار بقاست	بر سر دار آمد و وز پنا « «
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم	خوش بود با مردم دانا « «
زاهد مخدور زیر اتاد و شد	عاشق مست آمد و بالا « «

سید ما نور چشم مردم است

لاجرم بر دیده پنا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست	کی تواند لحظه بی ما نشست
از سر هر دو جهان بر خواسته	بر در یکتای بیعتا « «
گر چه تنها بود و تنها جمع کرد	آمد آن تنها و پنا تنها « «
عقل رفت و زیر دست و پنا افتاد	عشقی آمد سوی ما بالا « «

تشنه کا مد بسوی ما چو ما  
عین ما را دید و در دریا نشست  
مجلس عشق است و ما مست خراب  
خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام  
چون تواند بکزمان از با نشست

هر که او با ما در این دریا نشست  
آب روئی یافت خوش با ما نشست  
بر در می خانه مست افتاده ایم  
هر که آمد پیش ما اینجا نشست  
از سر جان و جهان برخواست دل  
بر در یکتای بی همتا نشست  
در خرابات مغان مست و خراب  
خوش بود با شاهد رعنا نشست  
بزم رندان جنت المأوی بود  
جاودان خواهیم در ما نشست  
در سر هر کس که سودائی فتاد  
کی تواند بکدمی از با نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است  
بر سر بر سلطنت تنها نشست

بینوایی نوای درویش است  
چشم درویش هر چی می نگیرد  
درد درش دوی درویش است  
نیست پیگانه از بخدا بخدا  
جام گیتی نمای درویش  
هر که او آشنای درویش  
گرچه درویش را گدا گویند  
سر او خاک پای درویش  
خدمت شه گدای درویش  
آن طریقی که نیست پابانش  
راه بی منتهای درویش

نعمت الله با چنین همت  
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است  
بیا که شاه جهانی گدای درویش است  
بچاک پای فقیران و جان - ر حلقه  
که سره نظرم خاک پای درویش است  
در آن مقام که روح القدس ندارد بار  
در آ که گوشه خاوتسرای درویش است  
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما  
نمونه ز حضور و نوای درویش است



یاد ساقی باقی بنوش دُر دی درد      که جام دُر دی دردش دَوای درویش است

گرچه عاشق درویش بادل ریشم      ولی خوشم چو بلا از برای درویش «

سماع و مطرب ذوق است و صحبت سید

تو نم تقس جان فزای درویش است

دل سر مست ما ز جان بگذشت      آن معانی ازین بیان بگذشت

در خرابات عشق میگردید      لا مکان یافت از مکان «

دنیوی و آخرت بهم بر زه      جان چه باشد که از جهان «

از وجود و عدم سخن نکند      هر که از نام و ز نشان «

میل جنت دگر نخواهد کرد      دل که بر کوی عاشقان «

نور رویش بچشم ما بنمود      دیده از بهر بیگران «

سید ما گذشت از عالم

بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت      وز خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات      خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چهار سال عمر وی است      گوئیا آن بیک زمان بگذشت

نوز جوانی همچو تو از پیری      فکر دیگر بکن که آن بگذشت

چه کنی نقش با خیال مجال      تو بخوابی و کاروان بگذشت

عاقل از نام و از نشان جوید      عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ

همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت      بود ماهی بیگزمان بگذشت

گوئیا عمر بود زود بر رفت      تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدری بعار فان بنمود      این معانی از آن بیان بگذشت

هر که با ما نشست در دریا  
 نام را ماند و از نشان بگذشت  
 میل دنیا و آخرت نکند  
 هر که بر کوی عاشقان «  
 زود بیدار شو در راه  
 تو بخوابی و کاروان «  
 در طریقی که نیست پایانش  
 نعمه الله ازین و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت  
 پانهاد از سر هوا بگذشت  
 مدتی درد درد دل نوشید  
 عاقبت درد و هم دوا «  
 از وجود و عدم خلاصی یافت  
 از فنا نیز وز بقا «  
 ای که گوئی که ابتدا چه بود  
 ابتدا چیست آنها «  
 نقش غیری خیال می بستم  
 خواب بود آن خیال ما «  
 نود و پنجسال عمر عزیز  
 همه در دین مصطفی «

نعمه الله یگانۀ داند

که یگانه از دوسرا بگذشت

عاشق از دینی و عقبی در گذشت  
 ماند صورت را ز معنی در گذشت  
 از وجود و از عدم آزاد شد  
 از همه بگذشت یعنی در «  
 روضه رضوان باین و آن بهشت  
 همش از شاخ طوبی در «  
 دل بدایر جان بجانان دادورفت  
 کارش از مجنون و لیلی در «  
 غرقه شد در بحر بی پایان ما  
 دید در بانی ز سیمی در «  
 گرچه موسی از تجلی محو شد  
 سید ما از تجلی در «

نعمت الله در طریق عاشقی

اندکی چه در خیلی در گذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت  
 شب نهان شد چو روز پیدا گشت  
 چشم ما قطره قطره آب بر بخت  
 سو بسو شد روان و دریا «  
 در هزار آینه یکی بنمود  
 یک مسمی هزار اسما «

گرچه در جستجو بهر جا گشت  
 هر که در عشق بی سر و پا «  
 خود بیامد مسخر ما «  
 طالب از چه بزر و بالا «  
 دید مستی ما ز در وا «

غیر دلبز نیافت این دل ما  
 در خرابیات میکند دستان  
 او که عالم مسخر او بود  
 رند مستی نیافت همچون ما  
 عقل میگشت گرد میخانه

نعمۃ الله چون ظهوری کرد  
 صورت و معنی مهیا گشت

عاقل از ذوق عاشقان دور است  
 هر چه آید بچشم ما نور «  
 در نظر ناظر است و منظور «  
 خوشتر از زاهدی که مخمور «  
 هیچ منعمش مکن که معذور «  
 تو گمان میبری که مستور «

عشق مستست و عقل مخمور است  
 عالم از نور او منور شد  
 آینه روشن است و می بینیم  
 رند مستی که ذوق ما دارد  
 احوالی گر یکی دو می بیند  
 آفتاب است بر همه تابان

جام گیتی نعمت سید ما  
 در همه کاینات مشهور است

عاقل از عاشقی بسی دور است  
 چه کنی همدی که مخمور «  
 هیچ او را مگو که معذور «  
 در نظر ناظری که منظور «  
 لاجرم عالمی پس از نور «  
 لیکن از گنج عشق معذور «

عشق مستست و عقل مخمور است  
 ذوق مستی طالب کن از مستان  
 زهدار حال ما نمیدانند  
 آینه روشن است و می بینیم  
 آفتاب جیممال او بنمسود  
 گنج ویرانه است این دل ما

دیگران گر بعقل معروفند  
 نعمۃ الله بعشق مشهور است

عاقل از ذوق عاشقان دور «

عشق مستست و عقل مخمور است

نظری کن بین که منظور است	دیده مردم است از او روشن
کنج ویران بگنج معمور «	نقد گنج وی است در دل ما
روشن این چشم ما از آن نور «	شد دو عالم بنور او روشن
آفتابی بماه مستور «	ذره ذره چو نور مینگرم
هیچ عیبش مکن که معذور «	زاهد از ذوق ما نمی یابد

عشق باژی و رندی سید

در خرابات نیک مشهور است

عاقل از ذوق عاشقان دور است	عشق مست است و عقل مخمور است
کنج خانه بگنج معمور «	دل ما کج خانه عشق است
هر که او ناظر است منظور «	نظری کن که نزد اهل نظر
دیده کو ندید بی نور «	نور چشم است در نظر پیدا
هیچ عیبش مکن که معذور «	زاهد از ذوق ما نمیداند
سید ما بتور مستور «	آفتاب از بنور پیدا شد

نعمت الله برندی و مستی

در همه کاینات مشهور است

عاقل از ذوق عاشقان دور است	عشق مست است و عقل مخمور است
بغم عشق هر که سرور «	شاد مانی جاو دان دارد
ز آن حیاتی که یافت غرور «	دل ما جان خود بجانان داد
در نظر ناظر است و منظور «	جام کیتی نما چو می بینم
آفتابی بماه مستور «	نور چشم است اگر نظر داری
عیب زاهد مکن که معذور «	زاهد از ذوق ما نمیداند

نعمت الله رند سر مست است

در خرابات نیک مشهور است

گر سایه لطیف یا کشف است	همسایه حضرت شریف است
-------------------------	----------------------

در یاب که معنی لطیف است	نسان کبیر صورت اوست
انسان کبیر بس ظریف ،	گر روح مدبرش بدانی
زیرا که مزاج او ضعیف “	با عقل مگو حکایت عشق
در غایت قوت و نحیف ،	این طرفه نگر که جمله عالم
عشقی که چو عشق ما عقیف “	معشوق خود است و عاشق خود

دل خلوت خاص سید ماست  
 کار خانه خالی و لطیف است

بس کریم و لطیف اخلاق ،	شاه ما در همه جهان طاق است
او بما نیز نیک مشتاق ،	ما باو نیک نیک مشتاقیم
یساری یار یار مصداق ،	هر که او دوستدار یاران است
قول ما گفته های عشاق ،	سرخن عا قلان دگر باشد
می عشقش بنور که تریاق ،	جام با زهر را چه مینوشی
نفسی در فراق او شاق ،	سهل باشد هزار جان در عشق

نعمت الله که میر مستان است  
 سید عاشقان آفاق است

جان و جانان عاشقان عشق ،	همه عالم تن است و جان عشق است
آشکارا و هم نهان عشق ،	عشق هم صورت است و هم معنی
خوشکناری که در میان عشق ،	در میان آی و دیر کنارش گیر
هر چه هستیم این زمان عشق ،	عشق و معشوق و عاشق خوبشیم
غرض از عمر جاودان عشق ،	عمر جاوید خوش بود با عشق
گر تو را عشق آنچنان عشق “	عاشقانه در آ درین مجلس

نعمت الله چو نور پیدا شد  
 نظری کن بین که آن عشق است

حاکم سلطان العبدان عشق است  
کو بروز آنکه در میان عشق است

حاصل عمر جاو دان عشق «  
نظری کن که این و آن عشق «  
مونس جان عاشقان عشق «

بادشاه عالم جهان عشق است  
عقل از ما کناره کرد و برفت

عشق بخشد حیات جاو بدان  
عالم از نور عشق شد روشن  
دل عاقل بعقل مشغول است

با خوش بهشتی است مجلس سبزه

در چنین جنتی چنان عشق است

ملك جان در حمایت عشق است  
این عیان از عنایت عشق «  
دیده ام آن بدایت عشق «  
ایتحدیث از روایت عشق «  
سخن خوش حکایت عشق «  
در گستان سرایت عشق «

شهر دل در ولایت عشق است  
دیده بینا بنور معرفت است  
آنچه عقلم نهایتش می گفت  
لیس فی الدار غیره دیار  
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا  
ناله زار بابلان شب و روز

نعمت الله را چنین حیران

کرده حیران کفایت عشق است

دل خلوت بارگاه عشق است  
باقی همه کس سپاه عشق «  
عالم همه در پناه عشق «  
مارا چه گنه گناه عشق «  
کاین ملك از آن شاه عشق «  
بر دوز که آن کلاه عشق «

دل مسند بادشاه عشق است  
سایمان عشق است در ولایت  
عشقست پناه و پشت عالم  
در منهدب عشق می حلال است  
ای عقل ز مملکت برون شو  
از ترک دو کون خوش کالاهی

راهی که بحق توان رسیدن

ای سید بنده راه عشق است

عشق دلبر جان جان عاشق است  
پی سوری سامان جان عاشق «

در دلد در مان جان عاشقست  
بیسرو سامان شادم در عاشقی

تا بروز مهمان جان عاشق است  
 این سعادت آن جان عاشق  
 بنده فرمان جان عاشق  
 روز و شب بر خوان جان عاشق  
 صورت ایوان جان عاشق

مقدم خیل خیالش هر شبی  
 دولت و صلش بهر دل کی رسد  
 پادشاه عقل دور اندیش ما  
 کاسته خورشید و قرص ماه عشق  
 نقش بند مهنی جان جهان

جان سید از میان حال و دل  
 عاشق جانان جان عاشق است

نازک است این سرو سواتر نازک است  
 دایره در دور و دائر نازک  
 این چنین منظور و ناظر نازک  
 غایبی در عین حاضر نازک  
 نازک کن گفتم که این سر نازک  
 جام باطن باده ظاهر نازک

دم مزن ای دل که آن سر نازک  
 نقطه در دایره دوری نمود  
 چشم مار و شمن بنور روی اوست  
 ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب  
 جام ما باشد حباب و آب می  
 جام پیدا باده پنهان دور نیست

نازک کانه خاطر سید بجوی  
 زانکه سرو مستست و خاطر نازک است

مظهر انوار ربانی دل است  
 هفت هیکل را اگر خوانی دل  
 نزد سر مستان روحانی دل  
 خلوت دلداری گردانی دل  
 باز جوگر طالب آنی دل  
 نقد گنج و گنج سلطانی دل

مخزن اسرار سبحانی دل است  
 دل بود آئینه گیتی نما  
 جنت الماوی جان عاشقان  
 دل بدست آور در او دلبر بجو  
 گوهر در پهای بی پایان ما  
 دل بود گنجینه گنج آله

راز دل از دل بجو از دل بگو

نزد سید مجرم جانی دل است

مرغ آبی هم بسدر با مایل است

مرغ صحرائی بصحرا مایل است

هر که او از ماست با ما مایل است	مانه در یائیم و دریا عین ما
خاطر هزد و به او مایل »	ترک را همت بترکستان کشد
گرچه روح او بیلا مایل »	نفس خواجه خواجه را آرد بزین
بو علی سینا بسینا مایل »	گرسنایی سوی غزنی میرود
گو باصل خویش گو با مایل »	رند اگر می میخورد عیش مکن

نعمت الله عاشقانه روز و شب  
 باجناب حق تعالی مایل است

درد دل در مان دوی مشکل است	درد مندیم و دوا درد دل است
خوش دل را می که ناراد دل »	خانه دل خلوت خالی اوست
وعظ او نزدیک مایی حاصل »	عاقل از پندی بعاشق میدهد
هر چه غیر حق بود او باطل »	حق پرست و ترک باطل را بگو
ز آنکه او از بحر مادر ساحل »	حال ما از زاهد رعنا دپرس
گرچه در ظاهر حجابی حایل »	آفتابی می نماید مه بسا

نعمت الله از منازل در گذشت  
 هشت منزل نزد او یک منزل است

بی غم از قال و ایمن از حال است	رند سر هست فارغ البال است
بر الف نزد عار فان دال »	بی که موجود ثانیش خوانند
خرقه چبود که مال پامال »	سر فدا کن چه قدر زور باشد
مرد حادی ننگر که او ضال »	خواجه گم راه میکده کم کرد
حاش از عشق جو گر اشکال »	هر چه بر عقل مشکل است ای یار
بلکه صاحب تمیز و دلال »	عشق شاطه است تا دانی

عقل کل در بیان سید ما  
 دم فرو بسته کوئی لال است

عشق است که وارسته از نقصان و کمال است      عشق است که آسوده ز هجران و وصال است



اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن  
گویند سوی الله خیال است و حقیقت  
از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی  
خورشید ز نقصان و کمال است منزله  
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد  
این نفی مثال تو یقین عین مثال است  
این نیز خیال است که گویند خیال «  
مستقیم و خرابیم و ندانیم چه حال  
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال «  
این حکم تجلی بیچلال است و جمال «

در خلوت سید نبود سید و بنده

در خاطر او غیر خدا این چه مجال است

ما را همه شب وصال است  
از دولت عشق پادشاهیم  
گویا ز خدا خبر ندارد  
بگذر ز جهان و عیش جان جو  
تا حسن جمال دوست دیدیم  
با روی تو جام می کشیدن  
ما را همه روز روز حال است  
سلطانی عشق بی زوال «  
هر دل که اسیر جاه و مال «  
کاسیاب جهان همه وبال «  
ما را ز وجود خود ملال «  
در مذهب عاشقان حلال «

نقصان دطاب ز نعمت الله

چون نیک نظر کنی کمال است

نعمت الله امام رندان است  
باز از دولت چنان شاهی  
دور زندی و وقت میخوار است  
قول حسنه که میشنوی  
آن سلامی که سنت است بها  
آن شرابی که روح فرزند  
شاه ما حکم انما دارد  
بخرابات رو خوشی بنشین  
نور چشم تمام رندان است  
همه عالم بکام «  
روزگار نظام «  
دو سه حرف از کلام «  
در حقیقت سلام «  
جرعه می ز جام «  
آن نشانش تمام «  
این نصیحت پیام «

بزم عشق است و عاشقان سرمست

سید ما سلام رندان است

هر چه دارم بنام رندان است  
 « بخنی از پیام رندان »  
 جرعه می ز جام رندان »  
 اثر صبح و شام رندان »  
 از دل و جان غلام رندان »  
 ساغر می بکام رندان »

خلوت من مقام رندان است  
 اینچنین کفشهای مستانه  
 عین آب حیات اگر جوئی  
 زلف خوبان و حسن رویان  
 پادشاه سر بر هفت اقلیم  
 بزم عشقت و عاشقان سر مست

خوش بخوانش که گفته سید  
 نکته از کلام رندان است

خواجه و خواندگار ما آنست  
 « نور چشم و نگار ما »  
 « در خرابات یار ما »  
 همه دم دوستدار ما »  
 شادی و غمگسار ما »  
 خانه او و یار ما »

کار عشقت و کار ما آنست  
 نقش رویش خیال میبندم  
 رند مستی که باده مینوشد  
 هر که باشد مدام همدم جام  
 غم عشقت بجان و دل جوئیم  
 در خرابات خلوتی داریم

نعمه الله ز یاد مگذارش  
 یاد کن یادگار ما آنست

ور قنا میدهد بقا آنست  
 « نظری کن بین بیا »  
 « دردمندی تو را دوا »  
 « طلبش کن که آشنا »  
 « نزد یاران ما گدا »  
 « رند سر مست بینوا »

گر جفا میکند وفا آنست  
 نور چشم است و در نظر داریم  
 « درد درش بنوش و خوش مباحش  
 قدمی تو در آ درین دریا  
 هر که غیری ز شاه ما جوید  
 بخرابات هر که فانی شد

هر که گردد غلام سید ما  
 سید ملک دو سرا آنست

درد از نوشی شفا همان است

درد از داری دوا همان است

با جام می ارد می بر آری  
عمر یست که مبتلای در دیم  
فانی از خود فنا همین است  
در آینه همه نظر کن  
ما جام جهان نمای عشقیم  
این جام جهان نما همان «  
دانی که حیات ما همان است  
خود راحت مبتلا همان «  
باقی بخدا بقا همان «  
می بین همه را لقا همان «  
گر صورت سیدم دگر شد  
او با بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است  
در گلستان عشق رندانه  
عقل از اینجا برفت و عشق آمد  
عهد بستیم با سر زلفش  
در عدم خوش بهخت بنشستیم  
چون زهستی خویش نیست شدیم  
در خرابات میر مستان  
گوئیا چون هزار دستان «  
موسم ذرق می پرستان «  
دل اگر بشکند شکست آن «  
نزد اهل نظر نشست آن «  
هستی اوست هر چه هست آن «  
دامن سید است در دستم  
جاودان بنده را بدست آنست

دل بدست آر که آئینه حضرت آنست  
عاشقی سوخته بوسه و پا را خطاب  
خوشر از گوشه میخانه دگر خاوت نیست  
مبتلا از در او باز نگردد بیلا  
خوش بود همت عالی که خدا هیچوید  
چه کنی خائنه کون رها کن شیخی  
مظاهر بندگی حضرت عزت آنست  
دست او گیر که ابد در جنت «  
خاوتی گریه طایبی گوشه خاوت «  
دوری از در گه از غایت رحمت «  
همت از اهل دلان جوی که همت «  
بنده خدمت او باش که خدمت «

نعمت دینی و عقبی بعضی یزان بگذار

نعمت الله طالب ای دوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آن است  
باطنش بین که آفتاب آن است

نزد رندان ما شراب آن است	می عشقش بذوق مینوشیم
« در خیالی خیال خواب آن »	هر خیالی که نقش میبندی
« آن غلط کرده حجاب آن »	ایکه گوئی مرا حجاب نماید
« بوسه ده بر لبش جواب آن »	گر پرسند آب حیوان چیست
« بشنوخوش بخوان کتاب آن »	عقل اول که هست ام کتاب

نعمت الله خدا بما بخشید  
نعمت خوب بی حساب آنست

هرچه دارم برای جانان است	دل و جانم فدای جانان است
« « چون غلامان گدای »	دل که دم میزند ز سلطانی
« « عارفی کاشنای »	نیست بیگانه از خدا بخدا
« « دیگری کی بجای »	خلوت دل مقام حضرت اوست
« « راحت من بالای »	مبتلای بلا اگر نالد
« « هر که اورا هوای »	دل و جانرا دهد بیاد هوا

نعمت الله که جان من بقداش  
جام گیتی نمای جانان است

رنج غم او شفای جان است	درد دل ما دوی جان است
« والله که دو صد بهای جان »	یک جرعه ز درد درد جانان
« ز آن باده که از برای جان »	ساقی قدحی به عاشقان ده
« سلطان جهان گدای جان »	جان گرچه گدای کوی عشقت
« چون خلوت دل سرای جان »	در نه قدم و ز سر میندیش
« گرچه دو جهان فدای جان »	صد جان بفدای عشق جانان

جائی که مقام سید ماست  
ایراحت جان چه جای جانست

هرچه پیدا و هرچه پنهان است  
جمله در یک وجود انسان است

طالب آن اگر کنی ای دوست  
کنج دل گنج خانه عشق است  
عاشقا نه بذوق مینا لبم  
کفر زلفش بجان خریدار است  
عاشق از جان فدای جانان کرد  
از خودش میطلب که این آن است  
خانه بی گنج کنج ویران «  
در دلم درد و عشق در جان «  
هر که او بنده مسلمان «  
جان فدایش کنم که جانان «

در خرابات سیدسرهست  
ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بکوش مردانست  
عاشقا نه بجان و دل دایم  
هر چه بینم بعشق حضرت او  
سبیل زلف بار داد پیاد  
همچو جان در کنار خود گیرم  
اینچنین پادشه گوی شنوی  
نزد مردان مرد مرد آنست  
در طریقت رفیق یارانست  
جان فدایش کنم که جانانست  
کار جمعی از آن پریشانست  
گر چه او پادشاه کرمانست  
در همه کائنات سلطانست

نعمت الله که رند سرمست است  
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است  
کنج دل شد بگنج او معمور  
عقل کل در جمال حضرت او  
زلف او مو بود پریشان شد  
جام کیتی نمای دیده من  
هر چه بینی بنده معنی  
شاه تبریز و میر او جان است  
ورنه بی گنج کنج ویران «  
همچو من واله است و حیران «  
حال جمعی از آن پریشان «  
روشن از نور روی جانان «  
نظری کن که عین این آن «

بزم عشقست و عاشقان سرمست  
نعمت الله میر مستان است

هر که چون ما حریفه مستان است  
در خرابات رند سرمست آن است

دل و دلدار و جان و جانان است	نور چشمست هر چه می بینم
روشنش بین که ماه تابانست	آفتابا بیست بر قعی بسته
نظری کن که عین اعیانست	همه آینه جمال ویند
گنج و گنجینه فراوانست	گنج اسماست در همه عالم
نزد ماهر دو آب یکسانست	موج و دریا دور سم و دوا سمند

قطره از محیط سید ماست  
بمثل گرچه بحر عمان است

این چنین کار کار نیکان است	بندگی کن که کار نیک آنست
جان باو میدهد که جانان «	دل ما دلبر یکه می بیند
گرچه او هم بهما پنهان «	آفتاب بی بسته شده پیدا
نزد ماهر چهار یکسان «	موج و بحر و حباب و قطره آب
خانه بی گنج و کج ویران «	گنج دل گنجانه عشق است
در مقامیکه جای رندان «	زاهد انرا میجان کی باشد

بنداه سینه سخرایات است  
نعمة الله که غیر مستان است

عاشق زوی می پرستان «	نعمة الله خریقت مستان است
ساقی بزم باده نوشان «	در خراسات مست لایقان
قارع از جمع و از پریشان «	واله زلفت و زوی محبوبت
دولت عشق و دوز و ندان «	نوبت زهد و زاهدی بگذشت
گر هوایت با آب حیوان «	نوش کنی حرام می که نوش باذ
باده در جام و عشق در جان «	در دلم دوز و دوز مفرم سودا

هر کهجا شاعر می که می پایی  
نعمة الله همدم آن است

طلبش کن که پیروز ندان است	نعمة الله عین رندان است
---------------------------	-------------------------

ساقی ما امیر مستان است  
 جای آن گنج کنج ویران «  
 هر که واقف تر ذوق یاران «  
 جان فدایش کنم که جانان «  
 بهشل همچو مساه تابان «

بزم عشق است و عاشقان سر مست  
 دل ما گنج خانه عشق است  
 سخن مسا بذوق در یابد  
 همه عشق است غیر او خود نیست  
 عالم از آفتاب حضرت او

نور چشم است و در نظر پیدا است  
 نظری کن بین که این آن است

رند اگر میطلبی ساقی سر مست آن است  
 آفتابی است که در دور قمر تابان «  
 تو پندار که او از نظرم پنهان «  
 بخرای جان عزیزم که نگو ارزان «  
 ز آنکه گنجینه او کنج دل ویران «  
 من دوا را چکنم درد دلم درمان «

میر میخانه ما مید سر مستان است  
 نور چشم است و نورش همه را ببینم  
 چشم ما روشنی از نور جمالش دارد  
 گرفتار و شند بعد جان نفسی صحبت او  
 گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش  
 دردی در دلم نه که خوشی مینوشم

رند مستی بتو گر روی نماید روزی  
 نعمت الله طلب ازوی که مرا جانانست

جان است که در بدن روان است  
 عشق است که عین این و آن «  
 چون نور چشم ما عیان «  
 عشق است که پادشه نشان «  
 عشق است که جان جلاوردان «  
 عشق است که شاه عاشقمان «

عالم بدن است و عشق جان است  
 عشق است که عاشق است و معشوق  
 عشق است که نور دیده ما است  
 بنشینه بتخت دل چو شاهی  
 عشق است که زنده دل از آنیم  
 عاشق چو غلام و عشق سلطان

عشق است که عذل بنده اوست

عشق است که سید زمامان است

عالم بدن است و عشق جان است  
 در باب که قول عاشقان «

جان است که در بدن روان است  
 تن زنده بجان و جان بجان

با صورت و معنی که او راست  
 عشق است که عاشقت و معشوق  
 خورشید بماء رو نموده  
 در آینه وجود عالم

سید شاه است و بنده بنده  
 او سید پادشه نشان است

میخانه سرای عاشقان است  
 عالم بدن است و عشق جانان  
 عشقت که عاشق است و معشوق  
 با صورت و معنی که او را  
 جام است و شراب و رند و ساقی  
 در دیده مست ما نظر کن

این گوهر نظام نعمت الله  
 از بحر محیط یسکران است

رندیکه حریف عاشقان است  
 عشقت که عاشق است و معشوق  
 دیوانه عشق عاشق است  
 آسوده ز جسم و جان صورت  
 آب است و حباب چون می و جام  
 نوری است بچشم ما نموده

در مجلس عشق نعمت الله  
 سر حلقه جمله عاشقان است

مفسود توئی نه این نه آن است  
 از مذهب و دین ما چه بررسی  
 وین قول همه محققان است  
 آن است که رأی ما بر آن



ساقی قدحی بهما شقیان ده	ز آن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشق است	سلطان جهان گدای جان «
ورنه قدم و ز سر میندیش	چون خلوت دل سرای جان »
صد جان بفدای عشق جانان	گرچه دو جهان فدای جان «

جائی که میام سید ماست  
 ایراحت جان چه جای جانست

میر میخانه ما سید سر مستان است	رندا گر میطلبی ساقی سر مست آن است
نور چشم است و بنورش همه رام بینم	آفتابی است که در دور قمر تابان «
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد	تو هیند ار که او از نظرم پنهان «
گر فروشد صد جان نفسی صحبت او	بجزای جان عزیزم که انگو ارزان «
گذیج اگر میطلبی درد دل ما میجویش	ز آنکه گنجینه او کنج دل ویران «
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم	من دوا را چکنم درد دلم درمان «

رند مستی بتو گر روی نماید روزی  
 نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جان است	جان است که در بدن روان «
عشق است که عاشق است و معشوق	عشق است که عین این و آن «
عشق است که نور دیده ماست	چون نور چشم ما عیان «
بنشسته بخت دل چو شاهی	عشق است که پادشاه نشان «
عشق است که زنده دل از آنیم	عشق است که جان جاو دان «
عاشق چو غلام و عشق سلطان	عشق است که شاه عاشقان «

عشق است که عقل بنده اوست

عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است	جانست که در بدن روان است
----------------------------	--------------------------

ایمن از موك بود زنده جاوید آن است  
 گنج عشقست که در گنج دل ویران  
 کار جان در دو جهان بندگی جانان  
 گر فروشند بخر زود که بس ارزان  
 نیک ببین تو که مقصود از این نقش آن  
 منزلت را مطالب کاین ره بی پایان

نعمت الله اگرش مست بیابی در یاب  
 دست او گیر که سر سر حلقه مستان است

اینچنین کشته کسی زنده جاوید آن است  
 عشق گنجیست که در گنج دل ویران  
 هر چه دارم همه از بندگی جانان  
 خوش مقامیک در او تکیه که سلطان  
 که در این آب و هوا پرورش رندان  
 در هر آئینه که بینم بحقیقت آن

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق  
 که سخنهاى خوشش از تن مستان است

داند که قماش ما کجائی است  
 آن میل بنزد ما هوائی  
 با همت عارفان گدائی  
 در مذهب عشق بیوفائی  
 ما را چو نواز بیوفائی  
 این مائی ما از خود نمائی

مستیم و حریف نعمت الله  
 این نیز عنایت خدائی است

جامی زمی بر زمی در بزم ما روان است هر کز که دیده باشد جامیکه آنچه آن است  
 عالم بود چو جامی باده در او تجلی این جام و باده با هم مانند جسم و جان

کشته حضرت او زنده جاوید آن است  
 نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند  
 دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد  
 یک زمان صحبت ساقی بدو صد جان از زود  
 صورت نقش خیالی که نگاریم چشم  
 بی سراپای درین راه بیابان میرو

کشته عشق تو دل زنده جاوید آن است  
 سخن از گنج و طلسم از بکنم عیب کن  
 جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن  
 در سراپرده دل خلوت دلدار من است  
 در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین  
 چون همه آینه حضرت او مینگرم

باری که ز ملک آشنائی است  
 زاهد بر مست اگر کند میل  
 سلطانی این جهان قسانی  
 عاشقی ز بلا اگر گریزد  
 مائیم و نوای بیوفائی  
 گفتیم که غرق بحر عشقیم

از نور روی ساقی شد بزم ما منور و آن نور چشم مردم از دیدها نهران است  
 در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی لطفش زنگر که دایم با جمله در میان «  
 جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن «  
 آئینه که بینی روئی بتو نماید جام منی که نوشی ساقی در آن عیان «  
 جام و شراب و ساقی معشوق و عشق و عاشق هر مه یکست اینجالبین قول عاشقان «  
 سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را هر قطره ازین بحر دریای بیکران «  
 دیدیم نعمت الله سر مست در خرابات  
 میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است	حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل	جمع و تفصیل آن بیان من «
تقد گنجینه حدوث و قدم	گوهر بحر بیکران من «
عین آب حیات دانی چیست	آب سر چشمه روان من «
در خرابات پیر میخانه	طالب رند نو جوان من «
نام بگذار و از نشان بگذر	بی نشان شو که آن نشان من «

نعمت اوست هر چه موجود است  
 نعمت الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است	عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب	که دم عیسوی از آن من «
هفت دریا بتزد اهل نظر	موجی از بحر بیکران من «
اهل بیت رسول اگر جوئی	از منش جو که خاندان من «
مجلس پر ز نعمت جنت	بزم رندان و نزل خوان من «
یکزمانی بحال ما پرداز	خوش زمانیکه این زمان من «

هر که خواهد نشان آل از من  
 نعمت الله من نشان من است

خوش حیاتی چنین از آن منست	عشق جانان حیات جان من است
« عشق او جان جاودان »	جان دل زنده ام از آن ویست
« نزد اهل نظر زیبان »	گر فروشم غمش بهر دو جهان
« هست محفوظ و درامان »	من امین و امانت سلطان
« همه از بهر عاشقان »	می خمخانه حدوث و قدم
« گر بداند در بیان »	آن معانی که عارفان جویند
« سخن اوست وز زبان »	این چنین گفته‌های مستانه
« چون کنم ترک جان که جان »	تا بود جان بجان محب و بیم

حکم سید که یراع آل است

آن بنام من و نشان من است

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان من است	عشقش همبجستم بجان من گفت در جان من است
هر جا که به روئی بود آنی ازو دارد ولی	آنی که او دارد همه میدان که آن «
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او	گنجی اگر باید تورادر کنج ویران «
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان	آن مجمع جمع جنان زلف پریشان «
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته	ساقی سرمست خوشی امروز مهمان «
زار کفر زلف ما رو در میان بندش بیا	آنسگه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان «

سید مرا بنواخته سردورندان ساخته

هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

درد دردش دواى جان من است	خوش دوائى برآى جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست	شاه عالم گدای جان من «
آن هوایی که روح میبخشد	نفسی از هوای جان من «
بهر ما را کرانه پیدا نیست	انتها انتهای جان من «
من ز خود فانی و باو بساقی	این بقا از فانی جان من «
بجفا رو نه پیچم از در او	جاودان این وفای جان من «

دل بغیرش اگر کنند میبای

نزد سید بلای جان من است

درد عشقش دوی جان است	درد در دش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست	شاه شاهان گدای جان من «
جان من در هوای اوست مدام	همه جان در هوای جان من «
حال جان مرا کسی داند	که چو من آشنای جان من «
عشق او را بجان خرید ارم	گر چه عشقش بلای جان من «
جان من از برای جانان است	عشق جانان برای جان من «

او مرا کشت و زنده ایدم

سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای من است	این چنین خوش غذا برای من «
هر کسیرا غذا بود چیزی	نعمت الله من غذای من «
باتو گویم غذای من چه بود	این غذا دیدن خدای من «
عقل پیگانه شد زما و برفت	شاد عشق آمد آشنای من «
گر کسی در هوای جنت هست	جنت و حور در هوای من «
دنیوی و آخرت بود دو سرا	دو سرای چنین نه جای من «
وصل و هجران که عاشقان گویند	از فسای من و بقای من «
نور من عالمی منور کرد	این همه روشن از ضیای من «

من دعا گوی نعمت اللهم

این چنین خوش دعا دعای من است

در سرا پرده جان خانه دلدار من است	گوشه دیده من خلوت آزار من «
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد	هر کرا هست نظر عاشقی دیدار من «
هر کجا ناله از غیب بگوش تو رسد	ذوق آن ناله من جو که ز گفتار من «
ساقی مست خرابات جهان شد جانم	شاهد سر خوش من خدمت خمار من «

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری هر که مخمور بود هم چو تو اغیار من است

زاهدی کار من رند نباشد حاشا عاشقی کسب من و باد خوری کار من «

لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم

سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است یوسف نازنین و پیرهن است

همه عالم تن است و او جان است رو شنست آفتاب و مه بدن «

چشم مستی نموده کاین عین است سو میمی گشوده کاین دهن «

چون یکی در یکی یکی باشد گر بسگویم هزار یک سخن «

غیر او نیست در تو گوئی هست همه نقش خیال مرد و زن «

دل مسا تخت گاه سلطان است عشق او پادشاه انجمن «

نعمت الله بود ز آل حسین

در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است این چنین جان و تنی آن من است

مصر دل دارم عزیز حضرتم صورتم جام است و معنی می مدام

حال ما از عقل میپرسی میپرس کاز بیان ذوق ما او الکن «

رندم و در میکند دارم مقام جنت الما وی مدام مسکن «

شمع جمع عاشقان سر خوشم حال من بر اهل مجلس روشن «

جام در دور است و سید در نظر

خوش حضوری وقت جان پروردنت

چشم ما از نور رویش روشنست مهر و مه چون یوسف و پیراهنست

نور اول روح اعظم خوا نمش بد که او جان است و عالم چون تنست

مجلس او بزم سر مستان بود جبرعه از جام او شیر افکنست

عشق میگوید سخنهاور نه عقل در بیان آن معسانی الکنست

کی گریزد عاشق از خاز جفا  
 کاوچو بلبلی در هوای گمشدست  
 خود کجا آید بچشم ما بهشت  
 بر در می خانه ما را مسکن است

نعمت الله را بسی چشم بجان  
 چون بدیدم نعمت الله بامن است

چشم چراغ جان من از نور جانان روشنست  
 بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست  
 نقش خیالی میکشم بر دیده دیده مدام  
 می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست  
 با ما درین دریادر آبنگر حباب و آب را  
 هر یک کجا بی پر ز ما مانده جان و تن است  
 عشق آنشی افر و خسته عود دل ما سوخته  
 چو نموم بگذار دتر اگر خود وجودت آهنست  
 اصل درد باشد یکی گرسد شماری در زار  
 آدم که فرزندش توئی اصل همه مردوز است  
 در غار دل با بار غاری کدم حضوری خوش بر آر  
 خوش باشد آن یار بکه او اینجا مدامش مکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته

در چشم مست من نگر از نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا این است  
 عشق می بازم و هوا این است  
 در خرابات باده مینوشم  
 عمل خوب بی ریا این «  
 خوش بلائیت عشق بالایش  
 راحت جان مبتلا این «  
 از غم ذی و غصه فردا  
 بسگذر امروز حالیا این «  
 جام دردی درد دل درویش  
 که تو را بهترین دوا این «  
 رند مستیم و جام می بردست  
 قصه ما و حال ما این «

مجلس ذوق نعمته الله است

جنت اربابدت بیا این است

درد مندیم و آن دوا این است  
 درد مندم و آن دوا این است  
 نقش رویش خیال می بندم  
 در نظر نور چشم ما این «  
 دل ما جان خود بجانان داد  
 دیوات و دین دو سرا این «  
 عقل بیگانه رفت و عشق آمد  
 یار سر مست آشنا این «  
 همه با اصل خویش وا کردیم  
 ابتدا آن و انتها این «

هر که فانی شود بقایابد      رونما شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که روتق دین است      مهتر هندو سرور چین است

دل ما میبرد بعیا ری      کار طرار دایماً این «

نور چشمست و در نظر دارم      چکنم دیده ام خدا بین «

هر خیالی که نقش می بندم      بنخیال نکار تعیین «

کهنه است این شراب اما جام      باز در بزم ما نو آئین «

عشق میباز و جام می مینوش      قول پیران شنو که تلقین «

من دعا گوی نعمت اللهم

عالمی را زبسان بائین است

همه عالم حجاب حضرت اوست      روح اعظم نقاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است      سایه آفتاب حضرت «

عقل کل نفس کل بر عارف      یکدو حرق از کتاب حضرت «

می خمخا نه حدوث و قدم      بخشش بی حساب حضرت «

دل ما سوخت آتش عشقش      خوش دلی کو کباب حضرت «

راز خود خواستم که گویم باز      فکر من از خطاب حضرت «

در خرابات عشق سید ما

راند مست خراب حضرت است

شاه شاهان گدای حضرت اوست      جان عالم فدای حضرت اوست

در نظر این و آن نمی آید      دیده خلو تسرای حضرت «

در دلم غیر او نمی گنجد      دیگری کی بجای حضرت «

همه کس آشنای خود باید      هر که او آشنای حضرت «

من ز خود فانیم باو باقی      این حیات از بقای حضرت «



زاهدان در هوای حورو بهشت      دل من در هوای حضرت اوست  
 نعمت الله که میر مستان است  
 نزد رندان عطاءى حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست      هر چه باشد برای خدمت اوست  
 خزانه رو شست دیده ما      آری آری سروای خدمت «  
 پادشاه سر یسر هفت اقلیم      بندگانه گدای خدمت «  
 نبود از خدای بیگانسه      هر که او آشنای خدمت «  
 حاصل بحر و کان بوقت سخا      خورده از عطاءى خدمت «  
 آفتاب سپهر عزیز و جلال      جام کبیتی نمای خدمت «  
 عرش اعظم که تخت سید ماست  
 بر هوا از هوای خدمت اوست

جبران ما بنده محبت اوست      زندگی در حضور اوست  
 نور خدو تسرای دیده ما      پرتوی از شعاع طلعت «  
 کشته تیغ عشق شد دل ما      دل مسکین رهین منت «  
 میر مستان خلوت عشقم      این سعادت مرا از دولت «  
 دور گردید ساقیا جامی      جان ما را بده کد نوبت «  
 ما از او غیر او نمی خواهیم      طالب هر کسی بهمت «  
 سید ما که نعمت الله است  
 عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست      همه او بسته محبت اوست  
 هر چه اندر وجود موجود است      شرق بحر محیط رحمت «  
 تو منی من توام دوئی بگذار      این همه نزد ما هویت «  
 تو عزیزى عزیز خواهی بود      زانکه این عزت تو عزت «  
 همه را خدمت خوشی میکن      چون همه خادمان خدمت «

هر خیالی که نقش میبندم      و عیش صورتی ز کسوت اوست

همه ما هم بنعمت آلهند

هر چه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست      از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست  
 سر بکه تورا گفتم با عقل مگو ای دل      این راز درون ما بیرون ز جهات «  
 دیر است بر از صورت ترس با چو دروی      هر نقش که میبینی معنی منات «  
 این مجلس زندان است ما عاشق سر مستیم      جامیست وجود ما باده ز صفات «  
 درد این درد آویز گر طالب دریائی      زیرا که دل مسکین این درد نجات «  
 گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم      خود مرده درد او زنده بحیات «

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست      جمله بکمالش بین کاینها ز کمال اوست  
 در صورت و در معنی چند آنکه نظر کردیم      حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال «  
 بزمیست ما و کانه در خلوت میخانه      مخمور کجا گنجید اینجا چه مجال «  
 حکمی بنشان آل از حضرت او داریم      هر حرف که میخوانیم توفیق مثال «  
 زاهد هوس از دارد با جنت و با حوران      ما را ز همه عالم مقصود وصال «  
 در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی      زیرا می جام ما از آب زلال «

این گفته مستانه از سید ما بشنو

قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در هر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست      در آینه عالم تمثال جمال اوست  
 گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است      می نوش که نوش باد کان عین زلال «  
 هر ذره که میبینی خورشید در او پیدا است      اساقص نبود حاشا کامل بکمال «  
 با ذات غنی او عالم همه درویشند      سلطان و گدا یکسان جائی که جلال «  
 دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم      از عقل مجو ما را بیرون ز خیال «

بن مجلس زندان است ما عاشق سر مستیم و مخمور نمی گشتجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سر مستان جامی دهدت بستان

زیرا که می سبد از کسب حلال اوست

صورت و معنی ما آثار اوست

خوش دلی باشد که او دلدار «

نوش جانش باد کان تیمار «

کیست آدم مخزن اسرار «

زنده جاوید و بر خوردار «

چون توان دیدن که از اغیار «

هر چه می بینی همه انوار اوست

دل باو دادیم و او دلدار ماست

خسته کو درد در دوش میخورد

چیت عالم سایه بان حضرتش

عاشقی کار عشق او دارد حیات

غیر او هر گز نه بیند یار غار

نعمت الله باده می نوشد مدام

اینچنین کاری همیشه کار اوست

بلکه معدومیم ما موجود اوست

عارفان را از همه مقصود «

نیک دریابش که عین جود «

آنکه هست و باشد وهم بود «

ساجدیم و حضرت مسجود «

آنکه ما را این عطا فرمود «

بنده ایم و عابد و معبود اوست

گر کسی راهست مقصودی دگر

جود او بخشید عالم را وجود

این و آن نقش خیالی پیش نیست

سر نهاده پیش او بر خاک راه

حکم میخانه بما انعام کرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

زرد باران عاقبت محمود اوست

جان ما دایم بجست و جوی اوست

هر چه میگوید بگفت و گوی «

پیش ما بنشین که جنت کوی «

هر دو عالم قیمت یک موی «

روشنی روی ماه از روی «

چشم ما روشن بنور روی اوست

بلبل سر مست در گنزار عشق

جنت جاوید اگر خواهی یا

یک سر مویش بجانی کی دهم

آفتاب است او و خوبان همچو ماه

گفته مستانه ما گوش کن      نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد

سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست	دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس بارزوی جمالیست در جهان	مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی زروی یار	یا کبست ماه نوچو غلامی هلال دوست
تا زنک غیر از آینه دل زدوده ام	در آینه ندیده ام الا مثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو راستین	بر خوببار دیده ما چون نهال دوست
مارا کمال نیست بخود اینتریز ما	داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل

کاین خانه جای رخت بودیا محال دوست

همه را از همه بچو ای دوست	هر که بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یا بی	از همه بوی او بچو ای «
آینه پاک دار خوش بنگر	جان و جانانه رو برو ای «
غسل کن از جنابت هستی	که چنین است شست و شو ای «
خم و خمخانه را بدست آور	چه کنی جام یا سبو ای «
هر چه از دوست میرسد ما را	بد نباشد بود نکو ای «
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است	از همه عین ما بچو ای «
هر چه در کاینات می بینی	همچو ما یک یک بچو ای «

نعمت الله نور چشم من است

دیده ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آینه گیتی نما	عاشق و معشوق با هم رو بروست
هر خیالی را که دیده نقش بست	دوست میدارم که می بینم بدوست

عشق سرمست است و فارغ از همه  
 این عجب بنگر که آن مطلوب ما  
 غیر او دیگر نمی آید بچشم  
 سید و بنده بنزد ما یکی است  
 تا نپنداری که این رشته دو نوست

چشم ما روشن بنور روی اوست  
 مه شده روشن بنور آفتاب  
 آبرو میجو بعین ما چو ما  
 گر هزار آئینه آید در نظر  
 عاشق و معشوق ما هر دو یکیست  
 کهنه گر رفته است نو باز آمده  
 هر چه آید در نظر زانو نکوست  
 یار مه رو را از آن داریم دوست  
 زانکه دایم عین ما در جستجو است  
 چشم ما در آینه بر روی اوست  
 تا نپنداری که این رشته دو نوست  
 نیک می بینش که کهنه عین نوست  
 هر که بیند نعمت الله در همه

بد بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست  
 عاشق و معشوق ما هر دو یکیست  
 جرعه جام می ما هر که خورد  
 عشق سرمست است و فارغ از همه  
 بسته ام نقش خیالش در نظر  
 خرقه میشویم بجام می مدام  
 هر چه بیند دوست را بیند بدوست  
 تا نپنداری که این رشته دو تو  
 چون مهربان دائماً در جستجو  
 عقل مخمور است و هم در گفتگو  
 هر چه دیده میشود چشم بر او  
 مدتی شد تا مرا این شست و شو  
 هر که بیند نعمت الله با همه

بد بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست  
 دیسده کو نور او بیند بسا  
 لاجرم من دوست می بینم بدوست  
 بد بیند هر چه می بیند نکوست

جام می ار چه حباب است ای پسر  
گر هزار آئینه آید در نظر  
اصل و فرع ما نوهر دویکی است  
عشق سرمست است و دایم در حضور

این کسی داند که او را آبروست  
در همه آئینه ها چشم بر اوست  
تا پنداری که این رشته دوست  
عقل مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت الله خرقه میشود می

پاک شوید کار او این شست و شوست

در خانقاهی که شیخ ما اوست  
دشمن چه کنیم یار غاریم  
آئینه روشنی بدست آر  
زلفش بگشود و داد بر باد  
خورشید جمال او بر آمد  
سر رشته فقر ما طاب کن

سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست  
از دوست طاب کنیم هم دوست  
امامی بین که هر دو یک دوست  
ز آن بوی نسیم صبح خوشبوست  
عالم همه نور طاعت اوست  
تا در یابی که رشته بکتوست

شاه است چو سید بگانه

هر بنده که او بعشق انجوست

چشم من روشن بنور روی اوست  
غیر او دیگر ندیده دیده ام  
دیده بینا بمن بخشید او  
من چنین سرمست و باساقی حریف  
صور تی بیند بیند معنیش  
غرق دریا آب میجوید مدا م

این چنین چشمی خوشی بینا نکوست  
هر چه آید در نظر چشمم بر اوست  
لاجرم من دوست می بینم بدوست  
زاهد مخمور اگر در گفتگوست  
تاقل بیچاره در مانند پوست  
بیخبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله خرقه میشود می

پاک بازی دانه در شست و شوست

هر چه می بین مظهر اسمای اوست  
چشم عالم روشنست از نور او

دوست دارم هر که دارد دوست دوست  
لاجرم عالم بچشم ما نکوست

در همه آئینها چشمم بر اوست	آینه گر صد بینم و هزار
خوبشرا میشو که وقت شست و شوست	خیز با ما خوش درین دریا نشین
با چنین همدم چه جای گفتگوست	لب نهاده بر لب جام مدام
رشته یکتو بچشم او دو نوست	چشم احول گرد و بیند تو بین
نعمت الله روشنت چون آینه	
با جناب سید خود رو بروست	

حقیقت حقیقت همه اوست	بشنوایدوست این سخن ازدوست
لاجرم هر چه باشد آن نیکوست	همه عالم وجود ازو دارند
می نماید دو تو ولی یکتوست	نار و بود وجود می ننگرم
مجلس ما ز بوش خوش خوشبوست	زلف او مشک ناب می ریزد
ذره ذره بین که آن مه روست	ذره از آفتاب روشن شد
نبود دوستدار او جز دوست	نزد یارم کجا بود اغیار

نعمت الله که سید انقراست

میر میران به پیش او انجوست

بهر چه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست	اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست
و گر نمیکند باشی بیاد دوست	اگر بکعبه روی بیهوای یار بد است
تو مختل تغز بگیر و مگو که پوست	جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست
ولی چو عادت آن یار نیکخوست	اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما
مرا که در همه حالی نظر بدوست	تورا نظر بخود است ای عزیز بد باشد
چو لطف او بکرم در پی رفوست	بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد

ز زلف یار بعمر درازت ای سید

چو شانه حاصلت از نیم تار موت نکوست

مالك دو سرا یکی است یکاست	در دو عالم خدا یکی است یکاست
پادشاه و گدا یکی است یکاست	بر در کبریای حضرت او

آینه در جهان فراوان است  
 دو مگروی و دوئی بجا بگذار  
 موج و بحر و حباب بسیارند  
 درد مندیدم و درد می نوشیم  
 جام گیتی نما یکی است یکیست  
 تو یگانه بیا یکی است «  
 آن همه نزد ما یکی است «  
 درد و درد و دوا یکی است «

نعمت الله یکی است در عالم  
 سخن آشنا یکی است یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست  
 از دوئی بگذر و یکی میگو  
 آن یکی در کنار گیر خوشی  
 عشق و معشوق و عاشق ای درویش  
 جان و دل را باین و آن دادیم  
 در خرابات مست می گردیم  
 اینچنین آن چنان یکی است یکیست  
 حاصل دو جهان یکی است «  
 با همه در میان یکی است «  
 در دل عاشقان یکی است «  
 غرض از این و یکی است «  
 ساقی و می خوران یکی است «

دلبران در مبهان قراوانند  
 سید دلبران یکی است یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر مایکی است  
 دردمان درد دل چکانم ای عزیز من  
 ما و شرابخانسه و زندان باده نوش  
 تمثال صد هزار در آئینه رو نمود  
 گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان  
 چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست  
 نقش و حباب گر چه هزارند با یکیست  
 از دوست میرسد همه درد و دوا «  
 فارغ ژدو سرا بر ما دو سرا «  
 دیدیم آن یکی و همه نزد ما «  
 معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا «  
 بنگر بعین عشق که شاه و گدا «

سید ز جود خویش و جردی بنده داد  
 معطی نعمت الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است  
 گر هزاران صورت است ای نور چشم  
 عاشق و معشوق ما یعنی یکیست  
 در نظر ما را همه معنی «



عاشقان مست و مجنون بیدارند  
 آشکارا و نهان لیلی یکی است  
 گرچه بسیار است در جنت درخت  
 هشت جنت دیدم و طوبی یکی «

نعمت الله دینی و عقیبی بود  
 نزد عارف دینی تقی یکی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است  
 در نظر گر آب داری بیشکی است  
 موج و بحر و قطره از روی ظهور  
 گر تمیزش میکنی هم نیککی «  
 زید عمر و و بکر و خالد هر چهار  
 چار باشد نزد ما ایشان یکی «  
 عقل اگر گوید خلاف این سخن  
 قول او مشنوه کابله مردکی «  
 هفت دریا با محیط عشق مسا  
 جرعه آبست و آنهم اندکی «  
 پادشاهی آمد و چندین سپاه  
 خود یکی باشد سپاه او لکی «

مظهر بنده یکی سید بود  
 آن یکی درویش و آن خانی یکیست

کار دل در عشق بازی بندگی است  
 بندگی در عاشقی پایندگی است  
 بنده فرمان و فرمان میدهم  
 وین شهنشاهی ما زان بندگی «  
 همچو زلفش سر پا افکنده ایم  
 این سرافرازی از آن افکنندگی «  
 جان فدا کردم سر افکندم سپس  
 زانفعال و جای آن شرمندگی «  
 گر مرا بینی بغم دل شاد دار  
 کان غم عشق است و از فرخند «  
 مرده در دیم و دره ان در دل است  
 کشته عشقیم و عین زندگی «

سید ار جان بخشند از عشقش رواست  
 عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرا نیست  
 خوش بار گهی و خوب جائیست  
 گویند سرخوشیست دروی  
 هر دم او را ز نو نوائیست  
 آراسته اند خلوت دل  
 گویا که سرای پادشاهیست  
 می در قدح است و عشق در دل  
 آبی است لطیف خوش هوایست

دل جام جهان نمای عشقت  
یارب که چه شخص خود نماییست  
هر چیز که دیده دید دل خواست  
مشکل حالی عجب بلائیست  
جانم بفدای نعمت الله  
کز صحت او مرا صفائیست

هر شاهی که بینم با او مرا هوائیست  
آئینه ایست روشن جام جهان نمایی است  
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن  
بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائی «  
در گوشه خرابات رندی اگر بیای  
بیگانه اش ندانی او یار آشنائی «  
درویش کنج عزت او را بدار عزت  
صورت گدا نماید معنیش پادشائی «  
ما دردمند عشقم دردی درد نروشیم  
خوشر ز صاف درمان عشاق را دوائی «  
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری  
نقاش خطه چین گوید که این خطائی «

ساقی تنایتی کرد خمخانه بما داد  
زانعام نعمت الله مارا چنین خطائی است

تن میرد و روح پاک باقی است  
خوا حیدریست و خوانراقی است  
تن زنده بجان و جان بجانان  
گه مفریست و گه عراقی «  
خوش جام مرصعیت پر می  
ماثیم حریف و عشق ساقی «  
معنی بنمود رو بصورت  
این صورت و دعوی نفاقی «

جاوید بود حیات سید  
باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیت  
آئینه حضرت الهی است  
تقدیرت دقیقه در دل و دل  
گنجینه گنج پادشاهی «  
روز و شب ماست زلف و رویش  
چه جای سفیدی و سیاهی «  
نقشیکه خیال غیر بندد  
در مذهب ما همه مناهی «  
دل بحر محیط و جان عالم  
در بحر محیط همچو ماهی «  
دل دادن و جان نهاده بر سر  
در حضرت عشق عنبرخواهی «

ای پایه وجود نعمت الله

پرورده نعمت الهی است

دل منزل نزل پادشاهیست      دل آینه جمال شاهیست

در آینه تمام اشیاء      سری بنما بما کماهی است

دل مغرب نور ماه شاهیست

دل مشرق مهر صبحگاه است

هر ذره که یمنی اورا ازو جمالی است	با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
نقصی اگر بیای آن نقص هم کمالی «	هر مختصر که یمنی او معتبر بزرگیست
در آینه از آن رو تمثال پیمثالی «	جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
عینی که دیده بیند سر چشمه زلالی «	گیتی نمای ساقیست هر ساغر یکه نوشیم
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی «	او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
جانیکه عشق دارد آن جان بیروالی «	عشق است جان عالم جانم فدای جانان

امروز یار ما شو بگذر دی و فردا

با حال نعمت الله اینها همه محال است

طاب آن مکن که فردا نیست	هر چه امروز حاصل ما نیست
رویت او نورا در اینجا «	گر در اینجا ندیده اورا
هیده کان ندید بینا «	حق بحق بین که ما چنین دیدیم
دیده اش بر کمال گویا «	وانکه حق را بخویشتن بیند
این سعادت ورا مهیا «	هر که گوید که حق بخود بیند
قطره در وصف همچو دریا «	گرچه آیند قطره و دریا

نعمت الله نور دیده بود

چشم هر کو ندید بینا نیست

دو نفس حضرتش بیکجا نیست	عشقرا خود قرار پیدا نیست
این چنین بحر هیچ دریا نیست	همچو دریا مدام در موج است

عین عشقیم لاجرم شب و روز	صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیداست	دیدهٔ کان ندیدد بینا «
بیقراری عشق شور انگیز	در غم هست و نیست گویا «
عشقرا هم ز عشق باید جست	خبر از حال او جز او را «

ذوق سید ز نعمت الله جو  
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که به عشق مبتلا نیست	هستش مشمر که گوئیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم	دل را به از این دگر دوا «
زندیم و مدام جان رندان	از ساقی و جام می جدا «
مستیم و خراب در خرابیات	مارا جائی دگر هوا «
در بحر محیط عشق غرقیم	جز ما خبرش ز حال ما «
هر نقش که در خیال آید	نیکش بنگر که بی خدا «

مستیم و حریف نعمت الله  
حیف است که ذوق او توران نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست	مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است	در این دریا بجز ما آشنا «
اگر تو طالب عشقی مرا هست	و گر تو عقل میجوئی مرا «
نوای ما نوای بی نوائی است	نوائی چون نوای بی نوا «
مرو با زاهد رعنا درین راه	که ایشان را در این ره پا بجا «
کسی کو گنج عشق بار دارد	بنزد عاشقان حق گدا «

خیال روی سید نور چشم است  
دی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست	مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت	گر هست تو را در نظرت غیر مرا «

عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست  
 درد است دواي تو و این درد ترا نیست  
 هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن  
 زمین نیست معین که کجا هست و کجا «  
 چون اوست بقای همه و باقی مطلق  
 چیزی یکه بود قابل تغییر و فنا «  
 آن دم که دمیدند دم آدم خاکي  
 بود آن دم ما ز آن همه دم جز دم ما «  
 سر مست شراب ازل و جیام السیم  
 در مجلس ما ساقی ما غیر خدا «  
 ما واهی دریای محیطیم کماهی  
 ماهیت ما را تو نگرتا که گرا «

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند  
 عاشق نتوان گفت که عاشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست  
 درد دل داریم و درمان هیچ نیست  
 نزد مصری شهر بغداد است هیچ  
 گو بنان چبود که کرمان هیچ «  
 با سبک روحان نشین ای جان من  
 زانکه صحبت با گران جان هیچ «  
 غیر او هیچست اگر گوئی که هست  
 هر چه باشد غیر او آن هیچ «  
 دینی و عقبی و جسم و جان همه  
 ایعتز یزان نزد رندان هیچ «  
 هر چه هست از جزو کل کائنات  
 بلکه این مجموع و انسان هیچ «

با وجود سید هر دو سرا  
 بیتوا چه بود که سلطان هیچ نیست

بی حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست  
 یهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست  
 در خرابات همان جیام شرابی نوش کن  
 تابدانی با وجودش کاب حیوان هیچ «  
 پیش از این در خلوت جان غیر جانان نباشد داشت  
 این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ «  
 دیده جیام بنور طلعت او روشنست  
 غیر نور روی او دید جان هیچ «  
 زلف و رویش را نگرا از کفر و ایمان دم=زن  
 با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ «  
 ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز  
 بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ «

همدم جیام می و با نعمت اللهم حریف  
 زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شك بوجود است وهم او هيچ نيست	شك بعدم نيست كه او هيچ نيست
« هست يقينم كه جز او هيچ »	نيست گمانم كه جز او هيچ نيست
« اوست دگر اين من و تو هيچ »	معنى هو با تو بگويم كه چيست
« قول يكى گفتن دو هيچ »	يك سخنى بشنو و يكرتك باش
« كز من و ما يك سر مو هيچ »	ما و منى را بگذار اى عزيز
« هيچ نه هيچ مجو هيچ »	غير خدا هيچ بود هيچ هيچ
« هيچ مگو گفت و مگو هيچ »	نوش كن و باش خموش و برو
« مست خرابيم و سبو هيچ »	خم مى آور چكنم جام را

عاشق سید شو و معشوق او

باش بسكى رو كه دورو هيچ نيست

مردم دانش كه درتش جان نيست	در دل هر كه عشق جانان نيست
« النفاتم بكفر و ايمان »	عاشق زلف و روى معشوقم
« هيچ زندي ميان زندان »	در خرابات چون من سر مست
« خوشتر از درد درد درمان »	اى كه درمان درد ميجوئى
« تو ندانى اگر تو را آن »	حالتى ديگر است مستان را
« روشنش را بين كه پنهان »	نور چشم است و در نظر پيدات

هر كه كفران نعمه الله كرد

در همه مذهبي مسلمان نيست

هر كرا كفر نيست ايمان نيست	هر كرا درد نيست درمان نيست
« نزد ما بنده مسلمان »	بت پندار هر كه او نشكست
« مردم ميدان كه درتش جان »	هر كه او جان قداى عشق نكرد
« هيچ پايان مجو كه پايان »	در محيطيكه ما در آن غرقيم
« هر كه سر گشته و پریشان »	سر موئى نيسابد از زلفش
« گنج اگر درويست ويران »	كنج دل گنجخانه عشق است

در خرابات همچو سید ما

رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست	بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست	نقش بندی او به سامان »
عاقلی کی چه عاشقی باشد	مست و دیمور هر دو یکسان »
درد دل هر که گنج معرفت است	هست معمور و گنج ویران »
درد مندیم و درد می نوشیم	به از این درد درد درمان »
ایکه گوئی که توبه از می کن	این چنین کار کار رندان »

عاشق رند مست چون سید

در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره به تقلید نیست	مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی و جود ایزتی	مقید به اطلاق و تقبید »
چنان غرقه شد قطره در بحر ما	که از ما یکی قطره وادید »
بجدد نماید تو را در ظهور	ولی در بطون نام تجدید »
مرا عید و نوروز باشد به عشق	چه غم دارم از عقل و عید »
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل	نشانی ز تقریب و تبعید »

موحد هم او و موحد هم او

جز او سید ملک تو حید نیست

بحر است بحر دل که گرانش پدید نیست	راهیست راه جان که که نشانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف	دارد عاقلی که بیانش پدید »
عشقست هر چه هست و جز او نیست در وجود	در هر چه بگری جز از آتش پدید »
عالم منور است از آن نور و نور او	از غایت ظهور میانش پدید »
گفتم بیان او بکنار آورم ولی	از بسکه ناز کست میانش پدید »
مجموع کاینات سر ابرده و بند	و بن طرفه بین که هیچ کاش پدید »
هر ذره که هست از آن نور روشن است	ایش پس نماید و آتش پدید »

او جان عالمست و همه عالمش بدن      پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است

خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

اصل عدد است و از عدد نیست

چشمش بنگر که بی رمه

هستیش نهادن از خرد

نیکند تمام و هیچ بد

آن وتر که غیر او احد نیست

گردیدد احوالی دو بیند

هر هست که نیستی پذیرد

چون مظاهر حضرت الهند

خود نیست بنزد نعمت الله

چیزی که وجود او بخود نیست

و اینکه خود دردی ندارد مرد نیست

دشمنست آن دوست کوه مدرد

حاجت نقل و شراب و درد

در بدر گشتیم و از وی گرد

دل ندارد هر که او را درد نیست

نزد بیدردان مگو و زنهار درد

بالب و رخسار و چشم مست یار

در هموای آفتاب روی او

درد بیدرمان ما را از یقین

غیر سبب دیگری در خورد نیست

گرچه تن دارد ولی جانیش نیست

هست او زاهد ولی آئیش

کی بود مؤمن که ایمانیش

ای خوش آن زندگی که سامانیش

همچو خم ذوق فراوانیش

غیر درد درد در میانیش

جان ندارد هر که جانانیش نیست

زاهد گوشه نشین در عشق او

کفر زلفش گر ندارد دیگری

بیسر و سامان شدم در عاشقی

ساعر می گسرد چه دارد جبرئله

هر دلی کاز عشق او شد دردمند

سید سرمست مهمان من است

هیچ کس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست      دامن خود را بگیر از بس مروره بیش نیست



گر هوای عشقداری خویش را بی خویش کن      کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست  
 بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش      چون گلی بیخار نبود نوشهم بی نیش  
 گوهر رازش ز درویشان دریا دل طاب      زانکه غواص محیطش جز دل درویش  
 دم ز کفر و دین مزین قربان شو اندر راه او      کاندر آنحضرت مجال کفر و دین و کیش  
 طالب اگر عاشقی از دی و فردا در گذر      روز امر و زاست و عاشق مرد دور اندیش

بیش ازین از سیم و زر با نعمه الله دم مزین  
 کاین زرد نیای تو جز زرد روئی بیش نیست

هر که را عشق نیست آتش نیست      مرده می شمر که جانش نیست  
 لذت از عمر خود کجا یابد      عاقل از ذوق عاشقانش  
 غرق در بیای عشق او مائیم      لاجرم بحر ما کراش  
 ای که برسی نشان او از ما      غیر نامی دیگر نشانش  
 در میان و کنار میجوئی      جز خیالی از آن میانش  
 جام می را بگیر و نوش کن      کاین معانی جز از بیانش

نعمت الله هر که مایه اوست  
 سود دارد ولی زیانش نیست

عشق بازی و عشق بازی نیست      عشق بازی بشود سازی نیست  
 عشق دارد حقیقتی دیگر      حالت عاشقان بیجازی  
 ساز ما ناله ایست دل سوزی      به از این ساز اگر نوازی  
 کشته عشقم و در این دوران      چون من و او شهید و غازی  
 حال مستی ما ز رندان پرس      میجرم راز ما هیچ بازی  
 خرقه کان بعی نمی شویند      در بر عاشقان نوازی

نعمت الله رند سرمست است  
 عشق بازی او بازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست      عشق را با جسم و با جان کار نیست

عشق درد درد میجوید مدام	عشقر ابا صاف در مان کار نیست
عشقبازی کار بیکاران بود	همچو کار عشقبازان کار «
عشقر ابا می پرستان کارهاست	عشقر ابا غیر ایشان کار «
عقل میندد خیال این و آن	عشق را با این و با آن کار «
عقل مخمور است و مست و خراب	زاهدش در بزم زندان کار «

نعمت الله باده مینوشد مدام

با کس او را یعنی بز آن کار نیست

او باتو تو را از او خبر نیست	جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشیکه خیال غیر دارد	صاحب نظرش بر آن نظر «
چون صورت دوست معنی ماست	بس معتبر است و مختصو «
در بحر گهر بود ولیکن	چون در بتیم ما گهر «
در کوچه ما بیا و بنشین	زان کوچه مرو که در بدر «
ما خرقه خویش پاک شستیم	از هستی ما بر او اثر «

خیر البشرات سید ما

گویند بشر ولی بشر نیست

خوشر از ساغر می همدم نیست	بهر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز	که حیاتی به از این یکدم «
میخورم جام غم انجام بسذوق	شادمسانم ز جهانم غم «
عشق میبازم و می مینوشم	دارم این هر دو و هیچم کم «
می مستی که مرا در جام است	در خم خسرو و جام جم «
جام جم در نظرم هست مدام	زان سبب دیده دهی بی نم «

زند سر مست خوشی چون سید

جستم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست	می که مینوشد چو آنجا جام نیست
------------------------------	-------------------------------